

برای آسیا مخابره کند. وقتی که دکتر رسید، نیازبدان نیافت که بر آنچه زرژ خود با کاردانی انجام داده بود دستور دیگری بیفزاید: ایجاد واکنش هایی با آب جوش یا با یخ. نگاه خونسرد آن پهلوان پیر کارکشته، که فراز و نشیب نبرد را از پیش می خواند، پی برد که شکنجه دادن بیمار که درون شب خویش در پیکار بود بی فایده است: شکست حتمی بود. اگر اختیار به دست او می بود، راه را بر بیمار کوتاه می کرد، چنان که درباره خودش هم وقتی که ببیند شکست خورده است خواهد کرد. ولی آنت، هنگامی که وبار از پیش همچو پیشنهادی به وی کرده بود از پذیرفتن آن سر باز زده بود: تا زمانی که يك قطره زندگی برایش باقی مانده باشد، اگرچه این قطره دریایی از درد سوزان باشد، دکتر را از آن منع می کرد که تحمیلی بر اراده وی کند...

- من اجازه نمی دهم که رشته پیکار را قطع کنید. مرگ من پیکار است. مرا تنها بگذارید!...

ویار او را تنها گذاشت. دست بزرگش، با آن انگشتان آهنین که به وقت خود می دانست به نرمی مخمل باشد، زیر ملاقه ها پاهای آنت را که سرد بود گرفت و آن ها را با محبت فشرد...

- راحت کنید!... خداحافظ، آنت...

شب بعد، هوایمایی در نزدیکی مدون فرود آمد. پرنده ای تبار به شیشه های پنجره بال کوفت. زرژ در باز کرد... آسیا... برزنان از راه می رسید. تلگرام در آن شهر اسکاندیناوی که در آن مأموریت داشت به دست او رسیده بود. بی درنگ به راه افتاده بود. به خطرهایی - آن هم از دو سو - که در پیش داشت کم تر اهمیت می داد: در فرانسه، تقریباً یقین داشت که دستگیر و از مرز اخراج خواهد شد؛ حزب هم این را بر او نخواهد بخشید که برای يك هوس یا يك سودا جنبه رسمی یا نیمه رسمی کار خود را به خطر اندازد. ولی فردگرایی هر چند هم که خود را صادقانه در خدمت امری بگذارد بیهوده است: جهش های ناگهانی آن را هیچ چیز درهم نمی شکنند، و هیچ کس - حتی خود شخص - نمی تواند آن ها را پیش بینی کند. اقدام در آسیا بر اندیشه پیشی گرفته بود. و او این اندیشه ها را تنها هنگامی باز یافت که بر بالین زن محترس قرار گرفت. هر چه بادا باد! آسیا به قول خود وفا کرده بود...

- مادر، من این جا هستم. تو را تا پیچ جاده همراهی می کنم...

آسیا چیزی را برعهده می گرفت که به انجام رساندن آن در قدرت هیچ کس نیست. در آخرین ساعت زندگی، انسان همراه ندارد.

آنت در پایان راه خود تنها می رفت. مانند خدایان در پیکارهای ایلباد، دیوار سوزانی از دود او را در میان گرفته بود. کسانی که روی پیکر دراز افتاده اش خم می شدند او را نمی دیدند، بلکه تنها دیواری را می دیدند که او در پس آن راه می رفت. دورادور، ضخامت دود کاسته می شد؛ سوراخی پدید می آمد؛ آنت از لای آن چیزها را می دید... همه چیز، در پیرامون او، چیز بود... صدای این پسر بچه که او نمی دید، (و پسرک همین جا پاك نزدیک سرش بود، کافی بود که آنت سر برگرداند، اما در پی آن بر نمی آمد...) هیچانی در او پدید نمی آورد... این، این... يك چیز است... پارگی پرده دود از نو بسته می شود. هنوز صدا از خلال آن به گوش می رسد... پسرک چه قدر دور است! چه قدر هر آنچه زنده است از هم اکنون دور است!...

آنت آتشدان درون تن خود را به بیرون می افکند. اشتغالات فکری روزهای گذشته اش، با پدیده های تب که بی درنگ در جهت رؤیایی که تخیل به هم می بافت تعبیر می شد صورت مجسم به خود می گرفت و جای خود را در صحنه اشغال می کرد... می پنداشت که به آپارتمان خود در پاریس بازگشته است. پاریس می سوخت. مهمه ها، غرش های سرخ رگ ها، گفتی که شلیک توپخانه و تق تق تیراندازی بود. در کوچه مردم می جنگیدند. و گلویش که نفس در آن می گرفت مزه گس دود را باز می شناخت. از پنجره باز، دود به چشمش می زد. آتش سوزی گسترش می یافت، می خزید، دیوار خانه را می لیسید. آنت از آن که چهره آسیا روی او خم شده است تعجب نمی نمود. حضور او را به درگیری انقلاب نسبت می داد. به چشمش طبیعی می نمود که آسیا آن جان باشد. از مسافتی که آنت نگاه می کرد، فاصله اسلو تا پاریس چندان بیش تر از اتاقی به اتاق دیگر نبود. زمین سراسر در يك سطح بود.

ولی میان صورتک زندگی؛ - این چشم ها، این دهن ها، این دست ها، این اشاره ها، این واژه ها، - و منظره ممنوع اندیشه هایی که زنده ها بر خود و بر دیگران پنهان می دارند، نیز ورافتاده بود. گاه گاه، روشن بینی شگرفی موجب می شد که در ژرفنای کسانی که ایشان را پرده ای از او جدا می ساخت بخواند. آنت، در این دختر محبوب که در کنار تختش بیدار مانده بود، جان دشمنانه ای

لمس می کرد که آسیا را به رغم خود او فرامی گرفت. ولی آنت همه این ته توی جان ها را که لمس می کرد به رؤیای خود منتقل می ساخت و در آن جا می داد. می پنداشت که آتش در خانه بالا می گیرد و فرزندانش او را به خودرها کرده اند. ژرژ و ژان را می دید که از پنجره و از بام می گریختند: ژرژ به مهاجمان دشنام می داد؛ او به آزادی در سنگر انقلاب اثر دولاکروا می مانست. - مظهر انقلاب، با پستان هایی جوان، که سرود می خواند و می غرد؛ و در کنار او پسر بچه ای سلاح به کف که می خندد... تنها آسیا لجاج می ورزید و ترکش نمی کرد؛ اما شتاب داشت که کار زودتر به پایان برسد، و در دل تکرار می کرد:

- ده، زود باش!...

و زن رو به مرگ که می کوشید تا لب های خود را تکان دهد، (هر چند که هیچ کلامی از دهانش بیرون نمی آمد) می پنداشت که می گوید:
- من سعی می کنم. ولی پاهای پیرم تند نمی روند. منتظر من نباش! برو، دخترم!...

آسیا اندیشه های زشت و ناروا را با دستی خسته دور می کرد. - او، با همه خستگی خود، خواسته بود که بر بالین آنت بیدار بماند؛ ژرژ و وانیا را به زور فرستاده بود که بروند و استراحت کنند؛ با زن محتضر تنها بود؛ و خدا می داند که او چه دل بستگی سودایی برای آنت داشت! این یگانه زنی در جهان بود که او دوست داشته بود. در آنت او مارک را دوست می داشت. در آنت مادر را - که بیش از مادر تنی مادر حقیقی او بود - دوست می داشت. آسیا دوست را در او دوست می داشت، زنی را دوست می داشت که به وی اعتماد کرده بود. زنی که گرانبهارترین چیز خود، پسر و گنجینه صمیمیت خود را به دست یک بیگانه، یک آواره، یک وازده سپرده بود، زنی که به وی ایمان داشته بود، بیش از آنچه او خود هرگز نداشته بود، - زنی که دوبار او را از خاک برگرفته گل و لای پاهایش را سترده بود، - زنی که او نجات داده بود. سرانجام، نمی توان یقین کرد که آسیا او را بیش از مارک دوست نمی داشت، و در مارک این آنت نبود که او بیش تر دوست می داشت. دست کم، آن دو در این ساعت چنان تنگ به هم چسبیده بودند که آسیا دیگر از هم تمیزشان نمی داد؛ وقتی که او خود را روی پیکر خیس از عرق زن

محتضر انداخته بود، این هر دو شان بودند که او با شوری دیوانه وار در آغوش می فشرد... ولی در همان دم جان دشمن خو به درون آمده بود. آسیا حس می کرد که بی تفاوتی یخ بسته ای در او نفوذ می کند. فشار آغوش خود را واداد، در چند قدمی افتاد و نشست. از آن همه نیرو که در روزها و شب های بی آرام و خواب صرف کرده بود خسته و مانده بود. از محبت و علاقه تهی گشته بود. دل نگرانی های دیگری که به ساحل زنده ها تعلق داشت و این زن محتضر مدتی بس دراز او را از آن منصرف داشته بود بار دیگر او را در چنگ گرفته بود؛ آسیا به خطرهای گریزش از محل مأموریت می اندیشید که هر ساعت پیش تری که او در این خانه می گذراند آن را فزون تر می ساخت؛ آسیا بر آن چهره باد کرده که بر پشتی تکیه داشت - (آن جا در پیکار بود) - با نگاهی خشن شماره ساعاتی را که هنوز باقی بود ارزیابی می کرد؛ و می اندیشید:

- در هر حال، کارش زار است. پس زود باشد!

از درنده خوبی کینه ای ناخود آگاه، آسیا کتابی تند و تیز که هر گونه همدلی را با زن نفس به شماره افتاده می گسست برگرفت تا بخواند. اما جز چند صفحه ای از آن را نتوانست ورق بزند، جمله های خوانده شده در گلویش می ماند، و او آن ها را تف کرد. با دلی به هم خورده، کتاب را بست. و چون بار دیگر چهره زن محتضر را دید، ناگهان از خود بیزار شد و از جنایت اندیشه خود به وحشت افتاد. به زانو درآمد، و اشک ریزان آن دست آویخته را با آن رگ های ورم کرده بوسیدن گرفت... این چه بود که او کرده بود! (در برابر مرگ، اندیشه همان عمل است.) به جای آن که در واپسین پیکار یاریش کند، کسی را که از همه بیش تر دوست داشته بود می کشت. آسیا به خود لرزید:

- مادر! این من نیستم! مرا ببخش!

ولی چهره آنت همچنان دور و تأثر ناپذیر بود. زن محتضر همه را درک کرده بود؛ ولی از آن نه اندوهی احساس می کرد، نه خشمی. چنان بود که گویی دیگر به او ربطی نداشت. او تنها بود... در پیرامون مرگ او، ورطه جهان ژرف تر می شد؛ دودهای غلیظ از همه بخش های خانه برمی آمد: اروپا، آسیا، همه جا جنگ و انقلاب بود؛ بشریت از چهارسو می سوخت. و راه خود آسمان هم با سپر هواپیماهایی که روی شهرهای خفه گشته فرود می آمدند بسته بود. جز پنجره مرگ، کجا راه گریزی بود؟ ترک او از جانب جان هایی که بیش از همه دوست

داشته بود، خفگی اش را در تنهایی به نهایت می‌رساند... ولی نه چنان است که این تنهایی احتضار، چنان که گمان می‌رود، تنها در دوری گذرناکردنی میان زنده‌ها و آن که می‌میرد باشد. هستهٔ خلایق ذاتی این تنهایی در آن دوری از خویش است که درون خود آن کسی که می‌میرد صورت می‌گیرد. آنت دیگر در آنت نبود. زنی که روی پستی در کار خاموش شدن است تنهاست. هستی دیگرش، همزادش، رخصت رفتن گرفته است. اینک او در کار آن بود که خانه تهی کند. و با او همهٔ آن دودها، آن همهمه، آن فریادها، آن گیرودار، آن غلغله و آسوب انبوه مردم و سوداها، همهٔ میدان نبرد، جا خالی می‌کردند... بر ویرانه‌های خانه، آرامشی پا می‌نهاد. پیکر آنت کسپیده شد، تا در تب خود نماسی خنک احساس کند...

ولی در تسنجش برای درهم گسستن آخرین پیوندها، آن رستهٔ باریکی که مقاومت می‌نمود، همچون سوسکی در انتهای يك نج، به يك تکان خشن بر آن خاك رس درد که می‌خواست از آن بگریزد برگردانده شد. و آن نیروی مادر هر چه زندگی، پش از درهم سکستن این قالب روح، این دریاچهٔ دل که گیتی در آن منعکس گشته است، و پیش از جذب آن در خویش، برای آخرین بار آگاهی بسیار نیز همهٔ آنچه را که آن زن میرنده بوده است در او باز می‌آورد: در انقباض رنج و تلاشی که برای کنده شدن تنهایی لازم است، بی‌رحمانه او را روی سرنیزه‌ها و سبزه پاره‌های برندهٔ بالای دیوار پوستی خود می‌کشد و زخمی می‌کند - از درازا، از پهنای مرزهای او، آن بستر مرگی که تن اوست، آن دیواره‌هایی که او، همچون زنبور عسل، اتاق زندگی را - شصت سال زندگی را - در فاصله‌شان ساخته است، - تا که او سرانجام، در آن لحظهٔ خیز برداشتن پهنای زندگی خود را، انگیزهٔ بودن و مردن خود را، در يك لمحّه برق بسنجد. برده باز می‌شود. زود بجنب، نگاه کن!...

با آن چشمان درشتی که می‌روند نا ساکن گردند، حریصانه نگاه می‌کند. کسانی که آن جا در پیرامون تخت‌اند، می‌پندارند که او به حال غشی افتاده است. نمی‌بینند که او می‌بیند و می‌شنود. نمی‌بینند که او در راه است، و از آخرین سربالایی می‌رود. با او، درد هم برمی‌آید، برمی‌آید... تا که به يك ضربهٔ نیزه مغز

را با این اندیشه برق آسا سوراخ کرد:

- رنج بردن، آموختن است...

درخشش این سخن خود رنج را کور کرد. تن که در له له بود بی حس گردید. دیگر هیچ چیز باقی نماند، جز چشم‌ها - چشم‌هایی که رو به درون داشت - و صدف دریایی گوش...

آنت، تو گویی از بیرون، نفس خود را له له می‌زند درک می‌کند. شنوایی تحریک گشته در کمین این نفس است که گویی آماس می‌کند؛ و در نظرش به غرش قطاری می‌ماند که در حرکت است... چه کسی در حرکت است؟ او یا کسی دیگر؟ آنت دیگر میان «خود» و «دیگری» تمیز نمی‌دهد. تیرهای مرز را باد انداخته است. «جز من» اکنون «من» است. «من» «جز من» است. همه چیز توده ای است تاریک که در غرقاب شب همچون نفتی انبسته در انبار جمع می‌شود. سطح تراز بالا می‌آید. توده به لبه دهانه می‌رسد، باد می‌کند و چین برمی‌دارد؛ یک ثانیه مردد می‌ماند و سپس لبریز می‌شود؛ و سرریز می‌کند... رودی از گدازه رو به بالا سرریز می‌کند! قوانین زمینی وارونه شده‌اند. نیروی جاذبه... Zieht unshinan...

- «من رودخانه ام Rivière - (این نام من بود؛ سرنوست من از آغاز چنین رقم زده شده بود، ولی تنها امروز است که معنای آن روشن می‌گردد) - رودخانه هستی، رودخانه آفریده‌ها، رودخانه اعصار، که از بهلوی تند شیب کوه ماریج بالا می‌رود. پایین خود، وقتی که خم می‌شوم، حلقه‌هایی بی پایان می‌بینم که باز و بسته می‌شود. و در بالا، سر دراز مار را می‌بینم که راست می‌شود و خود را بر ناهمواری‌های صخره‌های سر برافراشته می‌کند و راه خود را باز کرده بر فراز آن می‌رود... و آن بالای بالا، پاك در ژرفا، در آن سوی قله‌ها، گرداب اقیانوس آسمان...»

در هر جهش، که لرزه آن سرتاسر توده گدازه را می‌پیماید، پیکر آنت کشیده می‌شود: تیر می‌رود که از کمان به در جهد...

و کسانی که در پیرامون او چشم برای آن دارند که نبینند، دست‌های لاغرش را می‌بینند که روی ملاقه‌ها چنگ می‌شود. نبض، زیر انگشتی که می‌گیردش، خاموش می‌گردد؛ ولی او هنوز گوش به ضربان قلب خود دارد. دیگر او حتی سایه

سر آسیا را که نفسش را بر چهره خود حس می کند تمیز نمی دهد؛ ولی صداها را که دیگر از او بیرون نمی کنند به روشنی می شنود. تنش که از تزریق روغن کافوری و کافئین سوراخ سوراخ گشته از بیرون بی حس است؛ ولی شنوایی اش برجاست؛ و در شبی که او را فرا می گیرد، همه روشنی در آن متمرکز شده است. آخرین زمزمه های زمین... سیلاب می گذرد، گویی قطاری تندرو است که از پشت شیشه آن پنجره های روشن خانه هایی را که پشت سر می گذارد دیده است. دلش می خواهد که دست به نویشان دراز کند؛ دست و بازویش از سنگ است. آنت لبخند می زند؛ به زحمت اگر پرتوی از آن بر لب هایش نقش بسته است؛ ولی آسیا، که چهره بر چهره اش چسبانده است، در آن جنگ می اندازد... و این فروغ باز در سایه فرو می رود. قطار دور است. زن مسافر را با خود برده است.

ناگهان سیلاب سر برمی دارد، موها بر پوست راست می گردد، بر رویه آب - رویه خون - چین هایی می دوند... و رود یکباره، از پاشنه پا تا پیشانی، یکسره می بندد؛ گویی از آهن است، و کشیده می شود. - مانند نردبانی غول آسا که بر دیوار کوه چسبانده اند، چنگکی از چدن تفته که هر موجود زنده يك دنده از آن است؛ آنت از یکی از آن کوه های آلپ بالا می رود که پاهایش خوب می شناسند و دوستش داشته اند، کوه هایی که ساق هایش در گذشته همراه گردان های صنوبر، - در آن سوی مرز جنگل ها، - بر آن به یورش بالا رفته اند. - هر می از مرمر سیاه، با گیسوان یخچال ها و کف ابرهای سرسخت که به تارک برف پوش آن که همچون تیغه ماترهورن خمیده است چنگ انداخته اند... و از نه برنگاه، بر نردبان فلزی، قدم های سنگینی بالا می آید که سراسر آن فلز به پاداشه را، از پایین به بالا، همچون زویننی پرتاب شده به سوی آسمان می لرزاند. نردبان از آتشی سفت و منجمد است و زیر سنگینی بار می نالد. هر پله از لرزش همه پله های دیگر به لرزه می افتد، و همچنان که قدم نزدیک می گردد بر دامنه لرزش افزوده می شود؛ و همه پله ها، از پایین تا قله نردبان، با لرزشی یکسان به هم پیوسته اند. ولی، مانند ساقه های گیاهان بلند کشتزاری که باد در يك جهت خم می کند، همه شان رو به پایین به سوی آنچه بالا می آید خم می شوند. هر بار که چنگال نادیدنی يك پله نردبان را به دندان می گیرد و خردش می کند، سراسر جهان به سوی آن نقطه

احتضار، که همچنان که از پا درمی آید همه توده سرنویشت را بر دوش دارد، خم می شود؛ پله زنده ای که در گیرودار شکستن است برای همه بیکار می کند و می میرد؛ و در تشنج مرگ او همه نفس های زندگان گرد می آید. ولی همین که بیکار به پایان رسید و آن خردکننده ناپیدا که جز خاکستر چیزی پشت سر خود به جا نمی گذارد گذشت، سبزه ها که باد آتسین در جهتی دیگر خم می کند بار دیگر، بر اثر او، رو به بالا سر می افرازند؛ پله سوخته زندگی اکنون به آهنگ بیکارهایی که بالاتر، در آینده، درمی گیرد مرعش می شود. جریان هستی، سراسر، از آن کس که زندگی هم اکنون ترکش کرده است به سوی کسانی که جریان در ایشان سرریز خواهد کرد، به سوی دهانه رود، روان است...

آن که در میان زنده ها آنت بود، - و دیگر يك دم جز برای آن آنت نیست که در خرد شدن خود در چرخشت حضور داشته باشد، - از خلال مهی می بیند که پای انگور افشار از پایین به بالا می آید... در هر قدم که نزدیک می شود، مه سرخ و سیاه فشرده تر می گردد... ظلمت بزرگ در خش و فش چین ها، هر دو دامن سنبل خود را روی روحی که از پا درمی آید می اندازد. و آن «نام نابدنی» با غرش رعد از زرفا به در می آید. چنگالش فرو می رود؛ همه چیز درهم کوفته، همه چیز باده ها هزار مته اش کاویده می شود؛ پهلوها، چشم ها، دهان، عورت؛ همه چیز مکیده می شود؛ و اینک، با دردی بی نام، لذت بی نام جفت گیری مرگ، روح خرده شده، کشیده شده، گسترش می یابد، با هستی والا یکی می شود. و هستی، همچنان که او را از خود نهی می سازد، در خود می گواردش:

- «تو از آن منی، و من از آن توام».

ای همه سرساری! یکسانی!... در این ناتیبه، او همه چیز را می فهمد؛ فراسوی نیکی، فراسوی هستی... اینک Erleben، کلی انجام می گیرد. دایره جان شیفته به انجام می رسد... او يك پله نردبانی بود که بر سر بیجی بر فراز خلاء افکنده شده بود. و هنگامی که آن قدم که بالا می آید بر او تکیه می دهد، چندان که خردش کند، پله چرخ زنان استقامت می کند؛ و خداوندگار روی کمان به زه کرده تنش از پرتگاه می گذرد. همه درد زندگی زاویه خمش گذار به پیش سرنویشت بوده است...

- «سرنوشت! پیش برو! تو را از آن سپاس می گویم که مرا پله ای شمردی و پا بر من گذاشتی... و من توام. من سرنوشتم.»
شیره خوشه ای که پای انگور افشا خرد کرده است بر اثر او می رود.
جریان زندگی که در کار به در رفتن است، تو گویی که در سرگیجه ای سودایی به وسیله دهانی به سوی بالا مکیده می شود. برای آخرین بار، از آن پایین بانگ پرنده ای برمی آید. و اتیا صدا می زند:
- مامان!

ای محبوبان! ای کسانی که پشت سر ما می مانید!...

- آنان پشت سر ما نمی مانند، پیشاپیش می روند. بر پله های آن هاست، بالاتر از آن من، که انگور افشار به هنگام بالا رفتن خواهد گذشت. ما که اینک ردپای او شده ایم، ما نیز روی محبوبان خود خواهیم گذشت، ما نیز در واپسین نبردشان شرکت خواهیم جست، با آمیختن فشار آغوشمان با فشاری که خردشان می کند پاریشان خواهیم کرد. همچنان که محبوبان ما که پیش از ما مرده اند به ما پیوسته اند و ما را در مرگمان در آغوش فشرده اند. اینک با هم راه می سپاریم. یک رودخانه ایم...

- «خداحافظ، آنت!... و اکنون، من فهمیده ام... 'Nune dimittis'»

زن محتضر آهی کشید. آسیا، که خود را بر دهانش انداخته بود، وحشیانه واپسین نفس او را می مکید. ولی دیگر جز پارچه را در دست نداشت. جان شیفته پرواز کرده بود، - فواره بذر در شیاری که مرگ شخم می کند، به سوی سوراخ آسمان، بر فراز کوه - آن آب بند بزرگ که کهکشان از آن روان می گردد، آن گردن بند شب ها، مار جهان ها که حلقه های هستی خود را در چمنزار لایتناهی وا می کند...»

به ماری

ده سال پیکار با خویشان.
باید با خود پیکار کرد تا از خود برتر رفت.
ده سال صلحی که دختر جنگ است و مادر جنگ.
گله مند نباش! صلح در پایان راه است.

به پیشواز آن برویم!
دوست من، زن من، زخم‌هایم را به تو پیشکش می‌کنم.
این بهترین چیزی است که زندگی به من داده است.
زیرا هر کدام آن نشانه گامی به پیش است.

روز

سپتامبر ۱۹۳۳